



سرگذشت صدف (دخترک رنجور) نویسنده : بانوکهکشان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

پیشگفتار...

دختری از جنس امید ، پرواز و آزادی.
آنکه مجبور شد بخاطر خواسته های پدرش دست از
آرزو های خود بردارد.
در این میان اتفاقاتی رخ میدهد و عمه خانم با دیدن
دخترک خبرها را درست می‌کند.

که این خبرهای اشتباه باعث میشود تا دخترک با صفحه‌ای جدیدی از کتاب زندگی خود مقابل شود. اینکه پایان داستان‌اش چگونه به اتمام خواهد رسید او در تردید بود.

از عشق‌اش به خدا گرفته؛
تا یک سفر غیر منتظره...

#بانو_کهکشان

شروع داستان...

همه می‌گویند و می‌گویند.

دوست دارند بیهوده گویی و قضاوت های بی‌جا
را...

در حیرت این سخنانم.

من هر اس داشتم و تمام وقت خود را هدر میدادم
برای این سخنان حالا که گمان می‌کنم.

چه کار مسخره‌ای بود گوش دادن به آن سخنان...
 وای از من ساده...
 زندگی خودم را به نابودی کشیدم.
 حال با یاد آوری آن سخنان کاری جز خندیدن ندارم.
 چه ساده بودم من!
 از زمانی که پا به این دنیا گذاشتم.
 دختری بودم بیچاره و تنها...
 اما با وجود آن هم همه مرا دوست داشتند؛
 برای اینکه مادر بزرگم مرا با بسیار ناز و نعمت
 بزرگ کرده بود.
 آنگاه که متولد شدم بعد از چهل روز خودش
 سرپرستی مرا به عهده گرفته و بزرگم کرد.
 اسمم را صدف گذاشت.
 من همیشه با مشکلات و مشقت‌ها بزرگ شدم و
 چون پدرم مردی بود خوشگذران همیشه اوقات خود
 را صرف پول در آوردن میکرد.

جز پول دیگر هیچ کاری و هیچ شخصی برای او
اهمیتی نداشت.

حتی آنگاه که من متولد شدم در کنار مادرم نبود.

آنگاه که ما در پاکستان زندگی میکردیم و پدرم در
لندن زندگی کرده مشغول در آوردن پول و خواسته
های زندگی خود بود.

سالها همین گونه در حال سپری شدن بود و...

مادرم که یک خانم بیچاره و بدبخت بود هر چقدر از
بدبختی هایش بگویم کم است.

اما گذشت، گذشت و همچون خاطره‌ای تلخ باقی
ماند.

من، خواهرم عسل و تنها برادرم هر روز در حال
بزرگ شدن بودیم.

اما بیدون اینکه وجود پدر مان را احساس نمایم.

همچون اطفال حسرت خوار که به دنبال محبت
کوچکی از سوی پدر بودیم.

او حضور داشت و با وجودی این که بود، و زنده بود اما هرگز به فکر همسر و فرزندان خود نبود.

بعد از سال‌ها به طور اتفاقی در فلم کوتاهی به تماشایی دو دختر کوچکی انداخته بود.

آنجا از خواهرش پرسیده بود...

این اطفال زیبا کی ها هستند.

و خواهرش پاسخ داده بود.

این ها فرزندان خودت هستند، که آن دو دختران کوچک من و خواهرم بودیم عسل...

و بعد از سپری شدن چند سالی که پدرم آنجا قبول نشد، دوباره برگشت به پاکستان.

اما پدرم هرگز؛ پدری خوبی شده نتوانست نه تنها پدری خوبی بلکه هرگز نتوانست یک همسر خوب برای مادرم و یک فرزند خوب برای مادر بزرگم و والدین خود شود.

این زندگی و این سرنوشت چه عجیب است و با
 هریک از ما ها چه بازي هاي را رقم می‌زند.
 و ممکن دلیل همین اتفاقات خوب و بدی زندگی من
 وجود پدرم بود.

راوی...

صدف که این همه حالات را قبول کرده و در آن
 بزرگ شده بود.

با وجود این که هنوز عمری نداشت و فقط سیزده
 سال داشت همیشه سعی می کرد با این همه حالات
 کنار بی آید.

روزی از روز ها که مهمان هم در خانه‌ای آنها
 دعوت بود.

پدرش او را نزد خود صدا زده و کتابی را برایش
 داده گفت:

بخوان!!!

او دختری با استعداد و هوشیاری بود، گمان می‌کرد پدرش میخواهد فقط یک آزمون ساده‌ای از او گرفته و استعداد نهان این دخترک را کشف نماید.

با این حال بسوی پدرش نگاهی انداخته گفت:

پدر جان من دختر با استعدادی هستم اگر می‌خواهید من را مورد امتحان قرار بدهید باید...

پدرش میان حرف‌اش پریده گفت:

پس حالا که اینگونه است هم بخوان و هم بنویس!

در این میان یکی از برادران مادر بزرگش بسویش اشاره میکرد و آهسته لب زده میگفت:

نخوان!

اما او فقط به دنبال راه بود تا پدرش از او خوشحال شود.

وای از این دخترک چه ساده بود.

بعد از این که صدف متن را خواند و چند جمله‌ای نوشت پدرش برایش گفت:

پس حالا که هم خواندن و هم نوشتن را بلد هستی
دیگر نیازی نیست تا به مکتب رفته و آنجا برای
آموزش و پرورش ادامه دهی...

با این حرف پدرش دخترک تازه دانست چه اشتباهی
بزرگی را مرتکب شده است.

او با این تصمیم عجولانه‌ای خود دنیایی خود را چه
خوب به دنیایی تاریک مبدل ساخت.

اغلاب همین تصمیم های عجولانه چه خوب ما را
به داخل گودال های عمیق پرتاب می کند ، و آنگاه که
متوجه می شویم چه دیر شده است.

او دوست داشت درس خوانده و خودش را از این
همه بدبختی نجات دهد.

اما این بازی سرنوشت بود که با تقدیر صدف رقم
خورده بود.

اینک او بی خبر بود که با این کارش سرنوشتی
جدیدی را برای خودش رقم زده است.

بعد از آن شب صدف دیگر به دروس خود ادامه نداد، فقط همانند یک خاطره‌ای، برای او باقی ماند.

XXXX

خانواده‌ای صدف از جمله خانواده های بودند که بیشتر اوقات آنها در رفت و آمد های مهمان سپری میشد.

گرچه با خانواده‌ای پدري که خیلی در رفت و آمد نبودند.

آنها می‌دانستند پدر صدف چگونه شخصی است. حتی مقابل شدن با او را نیز دوست نداشتند.

اما با وجود آن‌هم اغلب رقابت های کوچکی وجود داشت، این رقابت ها چه در دسر ساز بود.

صدف...

بالای سجاده ام نشسته بودم و در حال راز و نیاز با تنها خالق ام بودم که مادرم هم وارد اتاق شده نگاهاش را به من دوخت.

بعد از این که نمازم به اتمام رسید سجاده ام را جمع کرده با لبخند کوچکی نگاهم را بسوی مادرم دوختم. مادرم با دیدن لبخند من دستانش را به شکل دعا بلند کرده نگاهش را به آسمان دوخته گفت:

__ الهی که همیشه لبات خندان باشد دختر مهربان من...

از جا برخاسته و با همان لبخندم دستانش را بوسیده در کنارش نشسته گفتم:

__ الهی آمین مادر مهربان من و در کنار شما یکجا... مدتی همانگونه سپری شد که مادرم گفت:

صدف دخترم میدانم قرار است عمه‌ات بزودی اینجا بیاید؟!!

با این حرف مادرم چین کوچکی میان ابروهایم قرار گرفته گفتم:

- ای کاش اینجا نیاید من آن زن را اصلاً دوست ندارم، هرگاه که اینجا می‌آید حتماً دعوایی راه می‌اندازد.

مادرم با این حرف من اندکی عصبی شده گفت:

- صدف دخترم اینگونه سخن نگو! اگر روزی برادرزاده‌ای خودت هم همین حرف را بزنی چه؟ او اینجا با امیدی می‌آید، میدانم عمه‌ات در ظاهر زن ظالمی بنظر میرسد اما این را باور کن او قلب مهربانی دارد.

مادرم بعد از این حرف‌اش ساکت از اتاق خارج شده بود.

بالای من که خیلی حرف‌های مادرم تاثیر گذاشته بود، با خود گفتم اگر روزی من هم خانه‌ای برادرم

بیایم برادر زاده هایم همین دعا را خواهند کرد نه هرگز من نمیخواهم همچنین عمه‌ای باشم.

بعد از سپری شدن دو هفته‌ای بلاخره عمه‌ام به پاکستان آمد، و آن سخنان مادرم که بالای من خیلی تاثیر گذاشته بود با عمه‌ام خیلی صمیمانه رفتار می‌کردم هرچه و هرکاری میخواست همان را انجام میدادم.

درست شبیه دختری که سعی داشت مادر خود را راضی نگهدارد.

عمه‌ام که در این مدت خیلی با من صمیمی شده بود.

روزی برایم از تمام درد ها و رنج هایکه متحمل شده بود تعریف نمود اینکه فرزندان اش چگونه با او برخورد می‌کنند و اینکه چه زندگی دشواری داشته او...

با این حرف‌های او من چه مهربانانه برخورد میکردم.

راوی...

صدف که دختر مهربان و خوش قلبی بود بجز از عمه اش با همه این گونه رفتار می کرد، در دل عمه خانم (عمه‌ای صدف) هم شیرین شده بود.

در این مدت صدف هم با عمه خود خیلی عادت کرده بود.

بعد از چند مدت عمه خانم دوباره به استرلیا برگشت.

عمه خانم آنگونه نبود که صدف تصور میکرد. اما شاید هم بود و خود را نزد صدف شیرین ساخته بود تا نقشه های که داشت آنرا عملی کند.

XXXX

سالها میگذشت، ماه ها میگذشت، روزها میگذشت.

مگر مشکلات صدف (دخترک رنجور) هرگز در حال تمام شدن بود و هر روز هم این مشکلات و مشقت های زندگی او بیشتر میشد.

دخترک مهربان معتقد در این بود که در این دنیا هیچ انسانی نیست که بی غم و غصه باشد.

اما همین که در همان هنگام خدا را یاد کرده برای لحظه ای لبخند کوچکی مهمان لبانش میشد.

خوشحال بود!

این عشق و محبت او به خدا به شکل دیگری بود.

عمه خانم که رفته بود و صدف هم مصروف زندگی و خانواده های خود بود.

دخترک مهربان این را نمیدانست و آگاه نبود که عمه خانم چه خواب های برای او دیده است.

چندی که می گذرد و موضوع عمه خانم کاملاً خاموش می شود.

عمه خانم تصمیم میگیرد تا صدف را برای پسرش خواستگاری نماید.

این پیام به گوش همه رسیده بود و صدف همانند همیشه آخرین فردی بود که از این موضوع با خیر شده بود.

صدف که با این موضوع مخالف بود برای مادرش میگوید...

من با این پیوند مخالف هستم و هرگز قبول نخواهم کرد.

مادرش برای اینکه دل کوچک صدف را تسلی بدهد برای دخترش میگفت:

- میدانم دخترم میدانم پدرت هم با این پیوند موافقت نمیکند. او میداند که دخترش هنوز خیلی کوچک است و دخترش هنوز آمادگی برای این پیوند ندارد. صدف که به حرف های مادرش باور کرده می کرد میگفت:

- من عمه‌ام را دوست می‌دارم اما من نمیخواهم با
پسر او ازدواج کنم...

صدف که از پدر خود کینه به دل گرفته بود برای
همین دوست نداشت به خواهر زاده‌ای چنین شخصی
ازدواج نماید.

هرچند که عمه خانم در دل صدف جا گرفته بود،
مگر بعضی کارهای انجام داده بود که مانند یک
خاطره تلخ برای دخترک رنجور باقی مانده بود. او
نمیخواست عروس چنین فردی باشد.

صدف...

درست چند مدتی از آن موضوع میگذشت و تا حال
از آن موضوع اصلاً یاد نشده بود.

اینکه پدرم برای اولین بار کاری را برای من انجام
داده بود خوشحال بودم.

چه میدانستم که این خوشحالی خیلی دوام ندارد.

روزی به خانه‌ای یک از اقوام نزدیک مان دعوت
بودیم.

آن روز را تا حالا که حالا است به خاطر دارم و
اغلاب یاد آن خاطرات برای من چه سنگین است.
آن روز پیراهن سرخ رنگی را برتن داشتم، آنجا همه
دختران خاله و مامایی من حضور داشتند.

با وارد شدنم به آنجا، یکی از دختران خاله‌ام در
مقابل در ایستاده بود و سبدی در دست داشت که در
آن گل‌های سفید رنگ و سرخ رنگ پر، پر شده بود
با وارد شدن من گل‌ها را بسوی من پاشیده و همه
شروع کردن به کف زدن...
من گمان کردم روز تولد باشد با لبخند بسوی همه
نگاه می‌کردم.

که دختر خاله‌ام مروه در کنار ایستاده و در یک
حرکت ناگهانی مرا به آغوش گرفته و همانگونه در
کنار گوشم گفت...

بلاخره صدف زیبایی من نامزد شد.

نگاهی بسویش انداخته، من که نتوانستم مانع خندیدن خود شوم و آن را پنهان نمایم بی‌صدا شروع کردم به خندیدن.

بعد هم دست‌ام را بالای جبین‌اش گذاشته گفتم:

_ بیبینم مروه تب که نداری، عجب! من چه موقع نامزد شده‌ام؟؟؟

مروه خندیده گفت:

_ باور کن که نامزد شده‌ای صدف این خبر در همه‌جا پیچیده است.

ابروی بالا انداخته گفتم:

_ با کی نامزد شده‌ام که خود از آن بی‌خبرم...
با لبخند گفت:

_ همراه با پسر عمه‌ات...

تا آن‌دم که فکر میکردم شوخی است اما با گفتن پسر عمه‌ات لبخند از لبانم محو شد.

این چگونه ممکن بود؟!!

من شده‌ام عروس همان عمه‌ای که سال‌ها باعث درد و رنج من و خانواده ام شده بود؟! همان عمه‌ای که باعث از بین بردن آرامش مان بود.

همان عمه‌ای که خواهر پدرم بود و همان پدري که زندگي مان را به جهنم مبدل ساخته بود.

اوی که هم با زنده گی ما بازی کرده بود و هم با زنده گی خود...

نگاهی به آسمان آبی رنگ انداختم و با خود گفتم:

خدایا مگر چی گناهی را مرتکب شده‌ام که این قدر درد و رنج برایم می دهی خسته‌ام از این همه مشکلات..

اما این را نمیدانست ماجرای زندگی او تازه آغاز شده بود.

وارد خانه شدم گلویم بغض داشت و نگاهم رنگ غم...

مادرم با ناراحتی در مقابلم ایستاده و مرا در یک حرکت ناگهانی در آغوش گرفته گفت...

_دخترم حقیقت را باور کن ، فعلا همه از این موضوع باخبر شده اند. مجبوریم ساکت بمانیم...
 بعد از این که من را از آغوش خود بیرون کشید با پدرم تماس گرفته و دلیل این کارش را پرسید مادرم گمان میکرد تمام این اتفاقات زیر دست پدرم است.
 با تمام عصبانیتی که داشت همراه با پدرم به تماس شده گفت:

_چرا بیدون مشورت از من، راضی به این پیوند شدی؟ چگونه میتوانی بیدون هیچ حرفی و حتی پرسیدن از من دست به همچین کاری بزنی، آنهم برای خواهرت.
 پدرم گفت:

- یعنی چی که من دختر را به خواهرم داده‌ام...
 مادرم گفت:

- خواهرت در همه جا گفته است که من صدف را با پسر نامزد کرده‌ام...

پدرم با عصبانیت گفت:

- من این کار را انجام نداده ام زن...

و تماس را قطع نمود.

به تقدیر خود خندیدم!

من خندیدم که حتی بی‌دون پرسیدن از من خود برید و خود دوخت.

عمه‌ام با گوشی این خبر مسخره را در همه جا پخش کرده بود.

اوی که مالک دل خود بود.

و دوباره با هزار و یک فریب آن کاری را که دوست داشت انجام داد.

این من بودم که سوختم و ساختم.

شنیده بودم که فرزندان او چقدر در مقابل همه بی احترامی می کردند، آنها حتی کلمه‌ای را به اسم احترام نمی‌شناختند.

اما قبول کردم ، قبول کردم مگر دیگر راهی برایم گذاشته بودند.

آنگاه که پدرم و مادرم به این پیوند راضی بودند.
من کی بودم که سخنی بگویم.

پدرم و خانواده‌ام برای حفظ آبروی خود چه کارهای که انجام نداده بودند.

آن روز گذشت اینکه چگونه گذشت را حتی نمیتوانم بیان دارم.

روزی غرق در خواب بودم، خواب بودم و دختر خاله ام وارد اتاقم شد.

بسویم خیره نگاه میکرد.

من که تازه از خواب بیدار شده بودم همه چیز برایم گنگ بود.

به طور ناگهانی گفت:

- سورپرایز..

(Surprise...)

گفتم:

- چی؟؟؟

بسوی میز کنار اتاقم اشاره کرده گفتم:

_ آنجا! بالای میز را نگاه کن...

کنجکاو به آن سوء نگاهم را دوختم و با دیدن

تصویر پسری متعجب گفتم:

-مروه این پسر کیست!؟

مروه خندیده گفت:

-یعنی واقعاً نمیدانی؟؟

سرم را به طرفین تکان داده گفتم:

-نه، این نخستین باری است که او را دیده ام...

مروه گفت:

- صدف این پسر عرفان است...

- عرفان!؟!

- بلی عرفان پسر عمهات و نامزد خودت...

به تصویر با دقت نگاه کردم.
 در مقابل زیبایی من آن پسر هیچ بود.
 اما با خود گفتم مهم صورت نیست، ان شاء الله که
 هر دو در کنار هم خوشبخت خواهیم شد، من این را
 مطمئن هستم.

XXXX

روزها میگذشت و عمه خانم هر روز با من
 صحبت کرده و همیشه با مهربانی حرف میزد.
 آنگونه که من تصور میکردم خوشبختترین دختر
 این دنیا هستم.
 آن روزها برای من بهترین لحظات عمرم بود.
 خوشحال بودم و بی هیچ دلیلی میخندیدم.
 اما اتفاقی افتاد، برای مدت طولانی عمه خانم ناپدید
 شده و خبری از او نبود.
 آنگونه که همه نگران حال او بودند.
 بعد از چند مدت دوباره به تماس شده گفت:

-قرار است من و پسر من اینجا آمده و می خواهیم
مراسم نامزدی را برگزار نمایم. نمیخواهیم در کار
خیر دیر نمایم.

اما قبل از آن پسر من دوست دارم صدف را از نزدیک
دیده با او در رو حرف بزنند...

پدرم موافقت خود را اعلام نمود.

این من بودم که با آگاه شدن از این موضوع خواب
از چشمانم فراری بود.

از سوی خوشحال بودم و از سوی هم حس غرور
برای من دست میداد.

با خود میگفتم:

- نباید به این زودی عمه‌ام را قضاوت میکردم، او
واقعاً زن خوب و مهربان است.

خوشحال بودم و سعی میکردم تا خوشحال باشم.

با خود فکر میکردم حالا که قرار است نامزد من،
عرفان بیاید.

من و او بهترین زوج خواهیم بود و به این دلخوشی
های خود میخندیدم.

میخندیدم ، برای خود و برای همان نامزدی که
مدت ها غایب بود.

راوی...

بلاخره انتظار به پایان رسید.

صبح بود که زنگ در به صدا در آمد، آن شخص
کسی نبود جز عمه خانم.

صدف که در عقب در ایستاده بود با شنیدن صدایی
عمه‌اش که میگفت...

– در را باز کنید، من هستم.

خوشحال در را گشود.

عمه خانم با دیدن صدف او را در آغوش گرفته و
صورت عروس‌اش را بوسیده هر دو وارد خانه
شدند.

همه با آمدن ناگهانی عمه خانم خوشحال بودند ، آنها فکر میکردند که صدف از دواج کرده، در کنار شوهر و مادر شوهر خود به استرالیا برمیگردند.

عمه خانم با آمدن خود برای صدف لباس های قیمتی، جواهرات رنگارنگ و دیگر اشیاء مورد ضرورت را باخود آورده بود.

همان روزی که از سفر آمده بود.

عمه خانم با وجود اینکه خسته بود برای صدف گفت:

– بیا باهم برویم تا هتل که قرار است آنجا محفل نامزدی را برگزار نمایم بنگریم..

صدف برایش گفت:

– عمه جان شما خسته هستید قدری استراحت کنید، بعداً خواهیم رفت.

اما عمه خانم در پاسخ به دخترک گفت:

– نه دخترم در کار خیر نباید دیر نمود. نباید وقت را از دست داد پس عجله کنید.

صدف که دید چاره‌ای جز قبول کردن نداشت با این حرف عمه خانم از جا برخاسته بعد از آماده شدن همراه با خانواده اش و عمه خانم به راه افتادن.

وارد تالار شدند که یکی از تالار های مشهور پاکستان بود و از جمله بهترین هتل آن شهر به حساب میرفت.

صدف در میان خواب و رویا قرار داشت و باورش برای او دشوار بود.

عمه خانم این محفل نامزدی را همچون خیال بر سر دخترک زده بود.

او که هم خام بود و هم کوچک با این اتفاقات و دیدن تالار عروسی خوش بین بود و خوش باور...

عمه خانم هم از این خوش باوری دخترک چه خوب به نفع خود استفاده می نمود.

XXXX

درست دو روز از آن اتفاق می گذشت.

رفت و آمدهای مهمانان که چه زیاد بود حتی بیشتر
از حد معمول...

صدف خانم کاکایی داشت.

آن خانم کاکا خطرناکتر از هزار دشمن بود.

خانمی که با آمدن اش باعث شد صدف روی دیگری
از عمه اش را ببیند.

قبل از آمدن آن زن رویه‌ای عمه خانم با صدف چه
خوب اما با رفتن او...

عمه خانم رنگ عوض کرده و فقط با عصبانیت
میگفت:

- صدف را از من دور کنید نمیخواهم او را بنگرم.

دخترک رنجور که خیلی ترسیده بود.

روبه مادرش کرده می‌گوید:

- مادر مگر من چی جرمی را مرتکب شده‌ام که

عمه‌ام اینگونه سخن می‌گوید؟!!

ترسیده بود و بغض در گلویی او سنگینی میکرد.

مادرش تنها پناه گاه امن اش او را در آغوش گرفته
گفت:

- تحمل کن دخترم بلاخره خواهیم فهمید که موضوع
از چه قرار است...

آن خانم کاکایی حسود کار خود را انجام داده بود،
دیگر عمه خانم همانند قبل نبود.

و نه هم از آن مهربانی های قبل خبری بود.

با آن تهمت خانم کاکایی حسود زندگی دخترک رنگ
دیگری گرفت.

این چه شبیه قصه های زندگی هزار و یک دختران
عاجز ، مهربان و غم دیده ای سرزمینم بود.

چقدر محکوم شدن به جرمی که خود از آن بی خبر
بودند.

چه سخن های بیهوده ای که در وصف آنها گفته نشد.

چه اعتماد های که شکسته و چه زندگی های که با وجود همین افرادی، همچون خانم کاکایی صدف به نابودی کشیده شد.

صدف اینجا معتقد بود که...

او در پناه خدا است و شاید این به صلاح او بود.
او فکر میکرد.

با صبر کردن همه چیز درست خواهد شد.
این محبت و اعتماد او به خالقش واقعا که بی نظیر بود.

دخترک ایمان داشت، این ایمان او به خدایش چه
راسخ بود و پاک!

XXXX

بعد از آن حادثه و آمدن خانم کاکایش مراسم نامزدی
به طور کامل لغو شد.

اما برای اینکه مردم حرف درست نکنند عمه خانم تصمیم گرفت تا یک مراسم نامزدی ساده برگزار نمایند.

آن محفل و آن تالار برای صدف همچون خیال باقی ماند.

بعد از سپری شدن یک هفته‌ای باخیره عرفان تشریف فرما شد.

پسری بود مغرور و در عین حال متکبر...

اینکه چرا اینگونه بود هیچکس نمیدانست.

هرگاه نگاهش به صدف میخورد چینی میان ابروهایش گره میخورد.

اینجا موضوعی درست نبود.

سوالِ ذهنِ صدف را درگیر می‌ساخت.

آیا عرفان واقعاً راضی به انجام این پیوند بود یا نه؟

دو روزی گذشت و در این مدت عرفان حتی کلمه حرفی نیز با صدف نگفته و طبق دستور عمه خانم همه مصروف برگزاری محفل نامزدی بودند.

آنهم چه محفلی بود؟!!

او برای پسرش دستور داد تا برای صدف لباسی بخرد و او را به آرایشگاه (صالون زیبایی) ببرد. تا محفل نمایشی را که خیلی دوست داشت برگزار کند.

آن محفل برگزار شد.

عرفان هم که هیچ جا را بلد نبود با کمک دیگران همه کارها را با اتمام رسانید.

صدف...

نگاهی به آینه‌ای که در مقابلم قرار داشت انداختم. با دیدن خود تعجب کردم یعنی واقعاً این شخص مقابل آینه من بودم.

اصلاً باورش برایم دشوار بود.

من در این زندگی چه خواب‌هاییکه ندیده بودم.

دوست داشتم خودم درس خوانده و به آرزوهایم دست یابم از دواج با خواستهای خود؛ آنگاه که هیچ اجباری در کار نباشد و من خودم حق انتخاب داشته باشم.

و داشتن پدری که در کنارم همچون کوهی ایستاده
برایم میگفت؛

– به وجودت می‌بالم دخترم...

من آرزوهای بزرگی داشتم.

عجب سرنوشتی دارم من...

نگاهم را به لباس خود دوختم، قطره اشکی
از صورتم لغزیده گفتم...

– ای کاش پدرم هرگز پدرم نبود...

ای کاش آن روز هیچ متن را نخوانده بودم و هیچ
کلمه‌ای را ننوشته بودم.

ای کاش با عمه خانم هرگز مهربان برخورد
 نمی‌کردم و با او هم‌کلام نشده بودم.
 ای کاش همان روز آن مهمانی می‌گفتم..
 من نامزد هیچ کسی نیستم من حتی با عرفان هم کلام
 هم نشده‌ام...

و ای کاش هرگز راضی به این پیوند نشده بودم...
 از سالون زیبایی خارج شدیم و عرفان آنجا برای
 نخستین باری بود که با من چشم در چشم شده بود.
 برای لحظه‌ای همانگونه ایستاده و بسوی من خیره
 بود.

برای من اصلاً مهم نبود.

او شروع کرد برای تعریف و تمجید از من...
 اما من خاموش بودم و کاملاً بی احساس.
 نمیتوانستم با او حتی چشم در چشم شوم.
 از سوی پدرم مانع اینکار میشد و از سوی هم من
 میلی نداشتم برای هم صحبتی با او...

فقط امید داشتم که با گذشت زمان مهر عرفان به دلم
بنشیند.

همان پسری که درست شبیه پدرم بود و همیشه
اوقات او در خوش‌گذرانی سپری می‌شد.

اینکه چگونه میتوانستم با این حالات کنار بیایم
نمی‌دانستم.

فقط توکل من به خدایی یگانه و عادل بود، بس...!

آن روز من زیبا شده بودم همه این چنین می‌گفتند...

اما هر بار با تصور آن روزها درد عمیقی را در
اعماق قلبم احساس می‌کنم.

آن محفل برگزار شد و من به طور رسمی نامزد
عرفان اعلام شدم.

بعد از آن محفل عمه خانم و نامزدم عرفان به مدت

سه هفته‌ای آنجا اقامت داشتند و بعد از آنهم دوباره

تصمیم گرفتند تا برگردند به کشور استرالیا.

همه با این موضوع موافقت نمودند.

اما تا این مدت هم رویه‌ای عمه خانم با من درست نشده بود.

من چاره‌ای جز تحمل نداشتم.

همیشه با این حرف که او (عمه‌ای من است، او خواهر پدرم است، او مادر شوهر من است.) و همین‌گونه هزاران حرف دیگر...

(من نباید حرف بگویم تا مردم حرف درست کنند.)

اینکه زندگی خود را با حرف‌های مردم سپری میکردم و از اینکه مردم حرف درست نکنند قبول میکردم.

من با همین افکار و با این حالات زندگی خود را به نابودی کشیدم.

ای کاش میدانستم گوش کردن به حرف‌های مردم فقط و فقط وقت هدر دادن است.

چه ساده بودم من...!

XXXX

بعد از رفتن عمه خانم و عرفان.
 یک روزی عرفان با من به تماس شد و برایم گفت:
 _ من مقداری پول را برایت روان خواهم کرد.
 و بیشتر از این حرف نگفته تماس را قطع نمود.
 از اینکه عرفان در فکرم بود خوشحال بودم.
 گاه ، گاه عرفان با من صحبت و جز از یک سلام
 خالی و خشک دیگر حرف میان مان رد و بدل
 نمیشد.
 عمه خانم هم که بیشتر از دو بار با من صحبت
 نکرده بود.
 تا این مدت آنها اصلاً از پولی یاد نکرده بودند.
 اینکه عرفان همانگونه گفت نمیدانستم.
 مادرم هم برایم یاد آور شده بود.
 تا هرگز در مورد پول از عرفان نپرسم.
 حدود سه ماه از آن موضوع میگذشت و تا این دم
 خبری نبود.

تماس های عرفان هم کم رنگ تر شده بود هر چند که بعد از نامزدی هم بیشتر از پنج بار با من به تماس نشده بود.

روزی در اتاق نشسته بودم و در حال فکر کردن در مورد آینده ای نامعلوم خود بودم.

که با صدایی زنگ گوشی خود دست از فکر کردن برداشته و نگاهم را به صفحه ای مقابل خود دوختم. عمه خانم بود.

تماس را وصل کرده و گفتم:

سلام عمه جان...

عمه خانم بیدون اینکه پاسخ سلام من را بدهد یک راست سر اصل موضوع رفته گفت:

- صدف دخترم مقدار پولی را روان کرده ام..._

خوشحال شده و بیدون اینکه ادامه ای حرف عمه خانم را بشنوم گفتم:

ممنونم عمه جان.

عمه خانم با صدایی نسبتاً بلندی گفت:

- گوش کن صدف!

- بفرمائید عمه جان.

گفت:

پولی را که قرار بود عرفان برایت بفرستد. من آن را برای عمه ها و کاکاهایت فرستادم. اگر عرفان پرسید که آیا پول بدستات رسیده است بگو.. بلی و بیشتر از این در مورد آن پول سخن نگو.

با این حرف عمه ام خاموش ماندم.

لب زدم تا حرف بگویم اما صدایی از گلویم خارج نشد.

یعنی برای عرفان اوی که قرار بود یک عمر را با او سپری نمایم دروغ بگویم.

نفسم در حال بند شدن بود بیماری جدیدی که این روزها به سراغم آمده بود.

قطره اشکی از صورتم لغزید.

نه شکایتی کردم نه هم حرفی گفتم فقط با ناراحتی
گفتم:

_ چشم عمه جان هر چی شما بگوئید...

و تماس را قطع نمودم.

پول برای من اصلاً مهم نبود.

شکست اعتماد عرفان و از سوی هم این فریب و
مکر عمه‌ام تن من را به لرزه در می‌آورد.

اینکه چگونه تا آخر عمر من در همچین خانواده‌ای
سر کنم و عمر خود را سپری نمایم نمیدانستم.
فقط خدا را یاد کرده و می‌گفتم:

_ خدایا خودت بهتر میدانی، تنها امید من تویی...

هنوز خیلی نگذشته بود و این خبر در همه جا
پیچید.

عرفان هم از این موضوع آگاه شد.

و آنگاه که دید من اینگونه خاموش هستم.

حرف های زشتی گفت ، برای مدت طولانی بامن
حتی صحبت نمیکرد.

چند ماه یی از آن اتفاق می گذشت که.....

روزی از روز ها عرفان که خیلی بالای مادرش
عصبی بود.

بعضی حرف های بد در مورد عمه خانم برای من
گفت...

این حرف ها که بالای من خیلی تاثیر گذاشته بود.
بیدون فکر کردن تمام آن موضوعات را برای مادرم
تعریف نمودم.

گویند از حرف، حرف خیزد.

مادر من هم که یک خانم ساده اما در عین حال قلب
مهربان و بزرگی داشت.

تمام آن حرف ها را برای خانم کاکایم تعریف نمود
همان زنی که یک بار زندگی من را به نابودی
کشید.

او که همیشه دنبال فرصت بود تا رابطه‌ای میان من و عرفان بیشتر از این از بین رود.

تمام اتفاقات پیش آمده را برایم عمه خانم تعریف نمود.

خود کرده را تدبیری نیست.

آن‌گاه که عرفان از این موضوع آگاه شد.

از من خیلی سخت آزرده شده، دیگر حتی به پیام‌هایم نیز پاسخ نمی‌داد.

گذشت و گذشت سه سال گذشت از نامزدی من و عرفان؛ شمارش ماه‌ها، سال‌ها و همین‌گونه روز‌ها از دستم رفته بود.

کاری جز انتظار کشیدن و فکر کردن در مورد آینده‌ای نامعلوم خود نداشتم.

نه خبری از عرفان بود و نه هم از عمه خانم.

من با هژده سال سن دختری پژمرده و خسته‌ای بنظر می‌رسیدم.

همه مرا ملامت میکردند.

اما اینجا گناه من چه بود.

آن زمان من فقط پانزده سالم بود دختری که حتی نمیتوانست خوب و بد خود را تفکیک نماید.

این روزها آوازه‌های آمدن عمه خانم بود مگر من بی‌میل‌تر از همیشه شده بودم.

او قرار بود با آمدن‌اش به پاکستان محفل عروسی من و پسرش را برگزار نماید.

اما چه محفلی...

همان محفلی که خبری از داماد نبود.

در دل من غمی بود عمیق، اما بخاطر خانواده‌ام قبول می‌کردم، برای حفظ آبروی خانواده و پدری که زندگی من را به جهنم کشانید.

آمدگی‌های عروسی جریان داشت و عمه خانم همانند همیشه با من سرسنگین بود.

در میان آمادگی های عروسی، برادر بزرگ؛ مادر بزرگ من خیلی سخت بیمار بود و همه پافشاری می کردند تا محفل عروسی من و عرفان به زودترین فرصت برگزار شود.

از سوئی خبری از عرفان نبود و از سوئی هم کارها چه با عجله صورت می گرفت.

در مدت یک هفته تمام آمادگی های عروسی انجام شد و درست سه روز برای برگزاری محفل عروسی مان باقی مانده بود.

که حادثه ای بدی رخ داد، بلاخره برادر مادر بزرگم وفات کرد.

من و خانواده ام به افغانستان برگشتیم.

تمام مراسم خاکسپاری سپری شد.

بعد از آن حادثه پدرم تصمیم گرفت دوباره به پاکستان برنگشته و همینجا ادامه دهیم برای زندگی.

مدتی در یکی از خانه های کاکایی بزرگم سکونت داشتم که آنجا هیچ کسی زندگی نمی کرد.

خانه‌ای بود ویرانه که آن ویرانه را باز سازی کردیم.

با برگشتن مان به افغانستان عمه خانم هم برای مدتی در کنار مان بود.

اما عروسی فسخ شده و او هم دوباره برگشت.

XXXX

درست حدود شش سال از نامزدی من می‌گذشت و من در این مدت شش سال حتی کلمه حرف هم با عرفان نزده بودم.

این را هم نمی‌دانستم که او کجاست و کجا زندگی می‌کند.

انگار او ناپدید شده بود کلاً.

در این مدت شش سال شاهد توهین و تحقیر های خانواده و اطرافیانم بالای خود شده بودم.

همین تحقیر ها باعث می‌شد تا من هم بیشتر رنجیده و قبول کنم که باعث تمام این اتفاقات من هستم.

ما انسان ها عاجزیم در رضایی پروردگار عالمیان.
گاهی همان مشقت و مصیبت های که برای ما
بزرگ به نظر میرسد.

ممکن همان مبدل شود به بزرگترین خیر و صلاح
زندگی مان.

اینکه خداوند متعال چگونه ما را مورد امتحان خود
قرار می دهد نمی دانیم.

من راضی بودم به رضایی پروردگارم و این را
مطمئن بودم که بعد از هر سختی آرامش است من
امید داشتم به تنها صاحب این دنیا اوی که بهتر از
همه میدانست.

XXXX

با پافشاری های مادرم وارد اتاق شدم و لباس نسبتاً
تاریکی را انتخاب نمود.

آن را بی هیچ تاخیری برتن نموده حجابام را کامل
نموده بیدون استفاده از وسایل آرایشی از اتاقم خارج
شدم.

امروز قرار بود به محفل عروسی یکی از اقوام مان برویم.

من دوست نداشتم نقطه‌ای انتقاد مردم باشم.

برای همین در خانه نشستن را ترجیح میدادم تا خارج شدن از خانه را...

من تنها بودن را ترجیح میدادم زیرا که گمان میکردم این تنها ماندن صبوری من را بیشتر خواهد نبود، و آنگاه دست می‌یابم به آرامش، این خلوت‌ها و ساعت‌ها تنها بودن را دوست داشتم.

با پاهای که اصلاً یاری‌ام نمیکرد وارد سالون مورد نظر شدیم مکان دنج و خلوت را با خواهش من انتخاب نمودیم.

در کنار ما دو خانم دیگری هم نشسته بودند که من اصلاً آنها را نمی‌شناختم.

یکی از آن خانم‌ها اسمم را صدا زده و با صدایی که کنجکاو در آن مشخص بود گفت:

_ بیبینم صدف جان کار هایت به اتمام نرسیده است
دخترم؟

با لبخندی که اصلاً مهمان لبانم نمیشد گفتم:

_ نه خاله جان تا حالا که منتظرم...

خانم دومی روبه خانم اولی گفت:

- زیبایش را بیبین از زیبایی هیچ کمی ندارد اما
بختاش همانند مادرش است، سیاه و تاریک...

خانم اولی گفت:

_ آهسته حالا می شنود...

اما حرف از حرف گذشته بود و من شنیده بودم.

این موضوع که بالای من خیلی تاثیر گذاشته بود.

ندانستم که چگونه محفل به اتمام رسید و من چگونه
وارد خانه شدم.

تنها آن دو خانم نه بلکه همه همین حرف را
میگفتن...

عادت کرده بودم اما از این همه حرف ها خسته
بودم.

چرا هیچ کسی عرفان و یا عمه خانم را ملامت
نمی‌کرد.

برای چه من همیشه این چنین سخنان را بشنوم و
تحمل کنم.

مگر من بودم که خوستار ازدواج با عرفان بودم.

مگر من بودم که در همه جا خبر دروغین را پخش
کردم که عرفان نامزد من است.

اصلاً نمی‌دانستم، نمی‌دانستم این حرف ها چه موقع به
اتمام خواهد رسید.

نگاهی به آسمان انداخته و با صورت اشکی گفتم:

خدایا، خدایا خودت من را از این گودال تاریک
نجات بده...

تا چه موقع این همه درد و رنج. همین قدر عذاب
برایم کافی نیست. دیگر نمیتوانم به این زندگی ادامه
بدهم.

این را میگفتم و میگریستم..

فقط یک کلمه بود که در ذهنم خطور میکرد، آنهم
مرگ بود.

بلی خودش بود من باید هم خودم و هم این داستان
غم انگیزم را به پایان می‌رسانیدم.

با این فکر لبخندی بر لبانم نقش بست.

نه دیگر از آن گریه های پی‌در پی خبری بود و نه
هم از آن شکایت های چند لحظه قبل...

اشک هایم را با عقب دست پاک کرده و راه حمام را
در پیش گرفتم.

تا وضوء گرفته و نمازم را اداء کنم.

بعد از گرفتن وضوء سجاده ام را پهن کرده نمازم را
 اداء نموده و از تنها خالق ام طلب مغفرت و بخشش
 نمودم.

آنچه در دل داشتم را بیان نموده و اینگونه نمازم به
 اتمام رسید.

چادر و سجاده را در گوشه ای گذاشته...

با لبخندی که درد در آن چه خوب مشخص بود.
 در مقابل آینه ای اتاقم ایستاده و از کنار آن گلدان
 شیشه ای را گرفتم.

چشمانم را بسته گفتم:

خدایا خودت مرا ببخش، من دیگر تحمل ندارم، من
 خسته ام؛ خیلی خسته ام...

راوی...

با اتمام حرف اش گلدان شیشه ای بود که با سرش
 برخورد میکند.

اینکه چندین بار دیگر آن گلدان شکسته بر خورد
نمود ندانست.

از آن گلدان شیشه‌ای هیچ اثری باقی نمانده بود.
ناتوان بالای تخت خواب‌اش دراز کشیده و چشمانش
را به امید اینکه دیگر باز نخواهد شد بست.

آن مایع غلیظ سرخ رنگ با سرعت از سرش در
حال جاری شدن بود.

مادر دخترک که متوجه صدا هایی از اتاق صدف
شده بود، او که گمان میکرد ممکن آینه‌ای شکسته
باشد و یا هم ظرفی راه اتاق دخترک درد دیده‌اش را
در پیش گرفته و با دیدن در بسته حسی بدی برای او
رخ میدهد.

با صدایی لرزانی میگوید:

صدف...! صدف دخترم صدایم را داری... دخترم
آنجایی... صدیف...

اما هیچ صدایی به گوش‌اش نمی‌رسد.

دستگیره‌ای در را فشرده اما فایده‌ای نداشت.
 تازه به خاطر آورد که نزدش کلیدهای اضافی است.
 عسل دخترش را صدا زده و او هم با سرعت راه
 اتاقش را در پیش گرفت.
 عسل که در عالم خواب و بیداری قرار داشت.
 می‌پرسید مادر چه اتفاقی رخ داده است.
 مادرش با باز کردن در اتاق و دیدن دخترک درد
 دیده اش فریادی بلندی سر داده و هراسان نزد
 دخترش می‌رود.
 چه صحنه‌ای وحشتناکی و غیر قابل باور درست
 شده بود.
 دخترک با چشمان بسته و صورت غرق در خون
 آنجا بود در اتاقش...
 عسل گریه میکرد و مادرش سعی داشت تا دخترک
 را بلند کند.
 مادرش که تازه باردار شده بود.

با تمام توان اش سعی داشت تا صدف را کشان،
کشان از آنجا خارج کند.

این کارش باعث شده بود تا آن طفلی که هنوز پا به
دنیا نگذاشته بود از بین برود.

اینکه چگونه از خانه خارج شدند و راه بیمارستان
را در پیش گرفتند هنوز هم که هنوز است آن را به
خاطر دارند.

با رفتن به آن بیمارستان نه زندگی خودش به پایان
رسید و نه هم آن داستان غم‌انگیزش...
بعد از چند ساعت از بیمارستان برگشتند.

شب با تمام سختی هایش گذشت و صبح شد.
آنگاه که صدف چشمانش را باز نمود و از آن خواب
چندین ساعته بیدار شد.

در مقابل آینه‌ای اتاقش قرار گرفت.

با دیدن خود متحیر شد، از خود ترسید.

فریادی بلندی زده و آینه اتاقش را شکست...

دوباره همان داستان غم انگیز و همان درد دیگر از
آن دخترک مهربان و خوش قلب خبری نبود او
همانند یک گل پژمرده بود.

یک سال دیگر هم گذشت اما باز هم خبری از
عرفان نبود.

در این مدت عمه خانم چند باری با صدف به تماس
شده بود.

مگر صدف همانند قبل به توهین ها و تحقیر های
عمه خانم گوش نمیداد.

دیگر همانند قبل نبود.

او دیگر نمی خواست خاموش باشد.

از این همه سکوت خسته بود با خود میگفت:

__ همینقدر درد و رنج کافیهست.....

برای عمه خانم میگفت:

__ عمه جان شما در حق من خیلی ناعادلانه بازی

میکنید. من دیگر نمیخواهم در کنار پسر شما که

سال‌هاست خبری از او ندارم باشم. شما هر روز برای من وعده می‌دهید که امروز، فردا تمام کارهایت به اتمام خواهد رسید حال حدود هفت سالی گذشت و این وعده‌های شما هرگز به پایان نرسید. عمه خانم فقط می‌گفت:

فقط دو ماه دیگر صبر کن...

اما آن دو ماه هرگز نرسید.

XXXX

در آن یک سالی که گذشت عمه خانم برگشت.

برای اینکه عروسی خواهر صدف بود.

عروسی عسل، عسل که پسر مامایش او را دوست داشت و تصمیم آن دو به ازدواج رسیده بود.

عمه خانم با کمک عسل چه ضربه‌های را که برای او وارد کرده بودند.

اما صدف همیشه سکوت میکرد.

عمه خانم همیشه با عسل به تماس میشد و دروغ های را درست می نمود که این سخنان باعث دعوا میان دو خواهر می شد.

عسل هم با خواهرش دعوا میکرد و میگفت:

- مگر چه نوع خواهری هستی که حتی نمی توانی شاهد خوشبختی های من باشی؟

اما روزی رسید که چهره حقیقی عمه خانم را عسل نیز دانست و دیگر در میان آن دو همانند قبل جنگ و دعوا نبود.

عروسی عسل در حال نزدیک شدن بود، همه از این موضوع خوشحال بودند.

اما این تنها صدف بود که با هر بار دیدن عمه خانم کاملاً آن خوشحالی ها را فراموش میکرد، فقط خاطرات تلخی که برای او گذاشته بود، بخاطر می آورد.

روزی از روزها پسر مامایی مادر صدف، که خانه‌ای شان مهمان بود نگاهی به عمه خانم کرده او را مخاطب قرار داده گفت:

__چی کردید عمه جان کارهای صدف جان را به اتمام نرساندید؟

عمه خانم لبخند کجی زده گفت:

__ ان شاءالله دو ماه بعد...

پسر ماما خندیده گفت:

__عجب! لعنت به آن دو ماه که هرگز نمی‌آید، سال‌ها گذشت ولی این دو ماه هرگز نه آمد...

عمه خانم نگاهی به پسر مامایش انداخته گفت:

__لطفا ساکت باشید و بیشتر از این سخن نگوید پسر ماما جان...

پسر مامایش خندیده گفت:

__باشد عمه خانم شما بهتر میدانید...

و بیشتر از این آن بحث را ادامه ندادند.

صدف...

عروسی عسل در حال نزدیک شدن بود.

او دختری بود با خواسته های بلند شوهرش اوضاع اقتصادی خوبی نداشت و عسل پافشاری های زیادی داشت برای برگزاری یک محفل باشکوه، اما برگزاری این محفل در توان شوهرش نبود.

برعکس آنکه که پدرشوهرش شخص پولداری بود اما بناء بر دلایلی نمیخواست در برگزاری این محفل دستی داشته باشد.

آخر عسل مجبور شد تا مقداری از طلا های خود را به فروش رساند.

اما من اجازه این کار را برای او نداده و در عوض مقدار طلا های خود را برای او دادم تا آنرا به فروش رسانیده آن محفلی را که دوست داشت برگزار نمایند.

که آنرا نیز قبول نکرد.

عمه ام که شاهد ماجرا بود، رو به من کرده گفت:

_ دختر جان مگر خودت عروس نیستی؟؟ باخود چی خواهی برد مادرت برای خواهرت که جهیزیه هم آماده کرده است، مگر برای خودت هم آماده خواهد کرد؟؟؟

مادرم که تا آن دم ما را بیننده بود و شاهد گفتگویی من و عمه خانم بود رو به عمه خانم کرده گفت:

_ البته که آماده خواهم ساخت به شرط اینکه شما هم آن تکت سفر صدف را بدست‌اش بدهید.

عمه خانم پوزخندی زده گفت:

_ من نیازی برای این همه تشریفات ندارم فقط خواستم تا برای صدف یاد آور شوم که او برای من ارزشی ندارد..

باز هم حرفِ نگفته و همانند همیشه سکوت اختیار نمودم.

XXXX

قبل از عروسی خواهرم عسل محفل عروسی پسر عمه‌ای کوچکم برگزار شد.

قبلاً یاد آور شده بودم آنها مردمان خوبی بودن اما برای اینکه پدرم آدم درستی نبود با ما در رفت و آمد نبودند و اغلب پیش می‌آمد تا با آنها مقابل شویم.

گاه در محفل های کوچک خانواده‌گی و گاه هم در مراسم کوچکی که برگزار می‌شد.

این محفل هم شامل آن بود که بعد از سال‌ها ما را دعوت نموده بودند.

پافشاری های آنها برای آمدن مان خیلی بود.

تا آنجا که عمه‌ام خود به سراغ مان آمد.

اینکه برای چه اینگونه پافشاری می‌کردند نمیدانستم.

مادرم راضی شد برای رفتن به آن محفل...

آنجا بعد از مدت ها و سال ها مقابل شدم با

شخصی...

همانی که در دوران کودکی همچون دوست و تنها
همدم من بود.

تنها پسر کاکایی که همیشه با من مهربان بود، پسری
بود مهربان و خوش قلب...

او که انتظار دیدن من را در آن محفل نداشت در
حیرت بزرگی به سر می برد.

با دیدن من همانند همیشه در مقابلم قرار گرفته نوک
دماغ من را آهسته فشرده گفت:

– میبینم که رفیق کوچک خیلی بزرگ شده است و
حالا خانمی برای خود شده است.

حرفی نگفتم و فقط در سکوت بسویش نگاه کرده
قدمی به عقب گذاشتم.

همانگونه که نگاهم به زمین بود گفتم:

– م.. ممنوم...

از او فاصله گرفته و نگاهم را به چهار اطراف
انداختم از اینکه مبادا شخصی آنجا ما را دیده باشد.

دیگر تحمل شنیدن حرف های جدیدی را نداشتم.
هرچند گاهی خیال بر سرم بود اینکه پیوند من و
عرفان دائمی نخواهد بود.

اما حراس داشتم و می ترسیدم از این همه حرف های
مردمی که جز آسیب زدن برای خودم دیگر هیچ
سودی نداشت.

من زندگی خود را با شنیدن و گوش دادن به حرف
مردمانِ هدر دادم که فقط برای روح و روان ام آسیب
می زدند و این چه اعماق ساده گی من بود.

آنشب گذشت و دیگر با امیر هرگز رو در رو نشدم.
اما خواهرش تا آخر محفل در کنارم بود.

آنگونه که از هم صحبتی با او خوشحال بودم.

آن محفل تنها محفل بود که من در آن احساس تنهایی
و کوچک شمردن را نمی کردم؛ همه ای اینها برای
وجود خواهر امیر بود.

دخترک مهربان و خوش قلبی که سرنوشت او هم درست شبیه من بود.

اما او بر خلاف من در کنارش پدري را داشت که همچون کوه در کنارش بود.

عروسی خواهرم عسل فرا رسید.

یکی از لباس های زیبایی را که عمه خانم باخود آورده بود آن را برتن کرده و با آرایش کاملاً ساده ای راه هتل را در پیش گرفتم.

من عادت کرده بودم به همچین ساده گی و ساده بودن.

آنجا فقط رو به رو می شدم با همان سوالات همیشه گی...

(صدف چه موقع ازدواج خواهی کرد؛ صدف مگر کار های سفر ات به اتمام نرسیده است.)

و همینگونه هزاران سوال دیگری که من هم چاره ای جز سکوت کردن نداشتم.

و اغلب تعریف های کوچکی که میگفتند:

(صدف چه زیبا شده ای... لباس هایت چه زیباست...) و همانند همیشه عمه خانم با شنیدن این تعریف ها عصبی می شد و میگفت:

– اینقدر خوشحال نباش مردم ناحق صفت ات را می کنند...

عمه خانم آنقدر این حرف را تکرار می کرد که بلاخره لب زده گفتم:

– عمه جان مگر لبخندی را در صورت من می نگرید که اینگونه سخن می گوید؟! او گفت:

– بلی که خوشحالی، اگر خوشحال نبودی که چگونه نه میخندیدی و نه میرقصیدی... من گفتم:

– بلی شما راست می گوید، اگر شما یک زن و یک عمه ای واقعی بودید از قلب من باخبر می بودید از آن

دردی که در اعماق قلبم بود. اما شما که بی‌خبر هستید برای اینکه شما خود دلیل این همه درد ها و غم های من هستید.

بالای عمه خانم که خیلی تاثیر کرده بود گفت:

- خاموش باش دختر گستاخ، فقط خاموش باش دیگر نمیخواهم حرفی بشنوم.

عصبی خندیده گفتم:

- باشد، عمه جان حال که من گستاخام باشد.

سپس لبخند کجی زده و نگاهم را به عسل دوختم که با لبخند بسوی من نگاه می‌کرد با دیدن او در دل دعا کردم تا سرنوشت خواهرم همچون من نشود.

آنشب در آن محفل همه از این موضوع پی بردند که در میان عمه خانم و من موضوعی است.

برای من شب سختی بود چرا که تنها خواهر من ازدواج نمود و دیگر همانند قبل او را دیده نمیتوانستم؛ هرچند که برای او خوشحال بودم.

با تمام خوبی ها و بدی هایش، آنشب گذشت و عمه خانم با کوچکترین حرف و حرکت بهانه‌ای درست میکرد و گاه حرف زشتی را نثارم میکرد، من آنشب اصلاً پلک روی هم نگذاشتم و تمام شب را در مورد موضوعی فکر میکردم.

موضوعی که این روز ها کلاً هوش و حواس را از من دزدیده بود.

موضوعی که این روز ها کلاً هوش و حواس را از من دزدیده بود.

حدود هفت سال از نامزدی من و عرفان گذشته بود و این هفت سال چه زمانی زیادی بود؛ این یک سال موضوعی یک عمر زندگی بود همان زندگی که بی‌هیچ دلیلی هدر رفت.

من با این پیوند و این شایعه‌ای دروغینی عمه خانم داخل چاه بزرگی افتاده بودم که با سپری شدن هر روز بیشتر در آن چاه غرق میشدم.

هفت سال عمر من هدر رفت!

چی ناعادلانه بازی کرد این زندگی با من.
 اما همانند همیشه من امیدم به خدا و بعد از خدا هم
 به خدا بود!!

همان خدایی که میگوید مرا در هنگام سختی ها و
 دشواری ها یاد کنید.
 چه زیبا بود که منم همچین کاری را انجام میدادم.

یک هفته از عروسی عسل گذشته بود و من در مدت
 این یک هفته فقط در مورد یک موضوعی فکر
 میکردم.

در این یک هفته دنبال فرصتی بودم تا چگونه این
 موضوع را بیان دارم و امروز چه فرصتی خوبی
 بود.

نفس عمیقی گرفته و با صورتی که سعی در
خون سردی خود داشتم در مقابل کاکایی بزرگم
نشسته و او را مخاطب قرار داده گفتم:

_ کاکا جان..._

نگاهی همه بسوی من سوق یافت کاکایی بزرگم
گفت:

_ بگو دخترم..._

نگاهی بسوی عمه خانم انداخته دوباره نگاهم را به
کاکایی بزرگم انداخته گفتم:

_ کاکا جان! این پیوند را شما و عمه خانم درست
کردید و حال من از شما می‌خواهم تا خود شما
همانگونه که این پیوند را درست کردید آنرا از بین
ببرد؛ هفت سال گذشت و در مدت این مدت من
بیشتر از هشت بار با نامزدم به تماس نشده‌ام و نه
هم احوالی از سوی او دارم.

من واقعاً نمیدانم آخر این پیوند چگونه به اتمام خواهد رسید اما من واقعاً خسته‌ام... هفت سال است که من در انتظارم و این انتظار هرگز به پایان نخواهد رسید. تمام جوانی من در انتظار پسری است که من سال‌ها و ماه‌ها نه من احوالی از سوی او دارم و نه هم او...

من از این پیوند خسته‌ام و می‌خواهم این پیوند به اتمام رسد.

با اتمام حرف من سکوت سنگینی حکم فرما شد. اما در این میان صدایی عمه خانم بلند شده گفت:
 _ دختر گستاخ حالا اینقدر شده‌ای که خود برای زندگی خودت تصمیم می‌گیری...؟

کاکایم با صدایی بلندی روبه عمه خانم کرده گفت:
 _ ساکت عمه خانم، ساکت...

بعد بسوی من نگاه کرده گفت:

حق با صدف است، اما! صدف دخترم خوب گوش کن، عسل خواهرت تازه یک هفته‌ای می‌شود که ازدواج کرده است، فسخ نمودن این پیوند برای همه‌ای مان ساده است. من همین لحظه می‌توانم بگویم این پیوند و این نامزدی همینجا به اتمام خواهد رسید.

اما دخترم قدری نگران زندگی خواهرت باش خواهری که تازه ازدواج کرده فسخ پیوند نامزدی شما باعث از بین بردن زندگی آن تازه عروس خواهد شد. مردم حرف درست می‌کنند.

حرف مردم!

حرف مردم!

حرف مردم!

عمر من با شنیدن به همین حرف مردم گذشت این منم که سوختم و ساختم.

سکوت کردم اما دوباره لبزده گفتم:

_کاکا جان شما بزرگ من هستید؛ من شما را بیشتر از همه دوست دارم حتی بیشتر از پدرم. اما من میخواهم که شما امروز و همینجا این پیوند را به اتمام برسانید.

عمه خانم با عصبانیت بلند شده و مرا از اتاق خارج کرده گفت:

_این بحث خیلی ادامه پیدا کرد برو و قدری بخواب گمان کنم خسته‌ای...

با این کار ناگهانی عمه خانم عصبی شده و با داد گفتم:

_حالا که اینگونه است، از امروز هم عرفان و هم عمه خانم برای من مرده اند. من دیگر هیچ نامزدی به اسم عرفان ندارم و او را نمی‌شناسم، همینقدر برایم کافیست که هفت سال عمرم هدر رفت این پیوند امروز همینجا به اتمام رسید.

با اتمام حرفم یک راست راه اتاقم را در پیش گرفته و در جا نشستم نفس من در حال بند شدن بود، این

دوباره همان حمله‌ای نفس تنگی من (آسم) بود که به سراغم آمده بود.

همین قدر کفایت می‌کرد من عمر و جوانی خود را هدر دادم به شخصی که نه من را دوست داشت نه احترامی برای من قائل بود و نه هم احوال از سوئی من داشت.

بعد از آن روز همه در خانه با من سرسنگین بودند و این دیگر اهمیتی برای من نداشت.

اغلاب بعضی‌ها می‌گفتن ممکن صدف خودش عیبی دارد که عمه خانم نمیخواهد او را عروس خود سازد.

اما این دیگر تصمیم من بود و میخواستم آزاد باشم و آزاد زنده گی کنم.

برای آنچه که اعتقاد دارید ایستادگی کنید حتی اگر هزینه‌ای آن ایستادگی تنها ایستادن بود!

من ایستادگی کرده و مقاومت نمودم برای آنچه که آرزو داشتم.

هر چند همان آرزو های مهال... .

سه روزی گذشت و همانند همیشه خانه‌ای مان
جمعی از مهمانان بود و من هم همانند همیشه
مصروف کار های آشپزخانه و آشپزی بودم.

لباسی جدیدی بر تن داشتم.

خاله‌ام که همچنان دختر خاله‌ای عمه‌ام بود روبه
عمه خانم دیده و گفت:

-بیبین منیژه جان (عمه خانم) عروس‌ات چقدر زیبا
است اما چقدر برای او رنج داده‌اید، نگاهی به
زیبایی این دختر بی‌انداز...

عمه خانم نگاهی گذرای به سویی من انداخته و با
تردید گفت:

_ صدف زیباست؟؟؟

همه گفتند:

_ شک داری؟!

خاله‌ام دوباره ادامه داد.

- ببین با این پیرهن سرخ و سفید چه زیبا شده است..

عمه خانم گفت:

نه شما در اشتباهی خیلی بزرگی هستید، صدف اصلاً زیبا نیست و برای همین هم پسر من او را دوست ندارد... (بعد سکوت کرد انگار در ادامه‌ای حرف‌اش تردید داشت اما با تاخیر گفت) تمام سر تا به قدم صدف، دو چشمان پسر من...

با این حرف عمه خانم نگاهی به آسمان انداختم، آسمانی که همانند من دل‌اش گرفته بود، بعد با خود گفتم:

من که عیبی ندارم و اگر دارم آن چه عیبی است که خود از آن بی‌خبرم خدایا چرا عمه‌ام اینگونه است اینجا گناه من چیست؟!

اما بعد با خود گفتم این پیوند تمام شده است نیازی برای نگرانی نیست صدف...

تو قوی بمان!

خیلی سعی کردم تا مانع باریدن اشک های خود
 شوم، نمیخواستم دوباره غرورم بشکند. همینقدر
 کفایت می‌کرد. همینقدر درد، همینقدر رنج همه کافی
 بود برای منِ رنجور...

راوی...

صدف آن روز از سخنان عمه خانم خیلی آزرده شده
 بود.

دیگر قلب کوچک اش توان آن همه درد و رنج را
 نداشت.

با خود آنقدر فکر کرد و فکر کرد که دیگر به هیچ
 نتیجه‌ای نرسید.

بغض در گلویش گیر کرده بود و آن بغض قصد
 شکستن را نداشت.

او آشفته بود و پریشان...

حجم عظیمی از استرس بالای صدف وارد شده بود و این باعث شد تا که حمله نفس تنگی (آسم) دوباره برایش دست بدهد.

این اتفاق اولین باری نبود که رخ داده و به وقوع پیوسته بود؛ مگر این بار خیلی متفاوت بود. قبلاً وقتی آب بر صورت‌اش میزدند.

بهتر میشد اما این بار اینگونه نشد.

او بیهوش شده بود و همه فکر می‌کردند که صدف دیگر در میان آنها نیست.

مگر داستان او هنوز هم ادامه داشت و به اتمام نرسیده بود.

دخترک را به بیمارستان بردند و او سه ساعت کامل در بیهوشی به سر می‌برد و اکسیجن هم در دهان‌اش بود.

بعد از سپری شدن سه ساعت چشمانش را باز نمود و تازه فهمید در کجا به سر می‌برد.

همه در بیمارستان بودند و از سوی هم منتظر بودند تا احوالی از صدف بدست شان برسد.

بعد از سه ساعت انتظار تازه فهمیدن که صدف باید از این همه استرس و فشار دور باشد.

ولی در این میان عمه خانم بود که فکر میکرد تمام این ها نقشه‌ای بیش نیست.

وقتی وارد اتاق صدف شد به عوض اینکه جویایی حال او شود شروع کرد به بد و بی‌راه گفتن:

پسرم دوستت ندارد و برای همین در قلبات عشق فردی دیگری را جا داده‌ای، دختر جان برای همین است که هرروز در بیمارستانی...

صدف که خیلی از حرف های عمه خانم متحیر شده بود گفت:

- ای کاش عمه جان همچین فرصتی داشتم اما چه کار انجام دهم آنقدر درگیر این ازدواج و حرف های شما هستم که اصلاً وقتی برای این کار ها ندارم.

عمه خانم عصبی خندیده گفت:

_من میدانم چه نقشه های بر ذهن داری صدف من
 باتجربه ترم، اما بگذار همین که عرفان را دریافتم
 آنگاه میدانم چگونه از دستت او رهایی بدهم دختر
 جان..._

صدف..._

با اشاره ای مادرم که میگفت خاموش باش بیشتر از
 این آن بحث را ادامه ندادم.

فردایی آن روز و آن حادثه عمه خانم دوباره به
 استرلیا برگشت.

منم با پافشاری های مادرم نزد دکتر رفتیم.

آقایی دکتر که با دیدن حالت من خیلی ناراحت شده
 بود از من دلیل این حالت را پرسید.

جرعت گفتن را نداشتم و من با یاد آوری آن
 خاطرات این را به خاطر می آوردم که چقدر دختری
 ناتوان هستم.

آقای دکتر خیلی پافشاری می‌کرد و مادرم هم که راهی برایش باقی نمانده بود تمام موضوعات را او تعریف نمود.

آقای دکتر قدری سکوت کرد او در فکر فرو رفته بود.

ممکن او در حیرت این حرف‌ها بود.

اما بعد از سپری شدن چند دقیقه‌ای روبه مادرم کرده گفت:

- ببیند خواهرم؛ این موضوع خانواده‌گی خود شماست و ممکن اگر من حرفی بگویم شما ناراحت شده بگوید (اصلاً برای شما ربطی ندارد.) اما زمانی که دختر شما راضی به این پیوند نیست و خانواده‌ای شوهرش با او این چنین رفتار میکند، شما که خود دانسته زندگی این دختر را به آتش می‌کشید. بهترین راه ممکن برهم زدن این پیوند است، از این که هر روز شاهد یک ماجرائی جدید باشید، بهتر همین هست که این پیوند تمام شود. مگر شما فرزند

خود را دوست ندارید و یا ممکن خودتان دوست دارید فرزند خود را در همچین گودال بزرگی که پر از بدبختی، درد، غم و رنج است رها کنید.
مادرم آهی کشیده گفت:

ای کاش دکتر صاحب این چنین ساده بود، سرنوشت دخترم صدف درست همانند من است. میدانم، خیلی خوب میدانم اما ما مردم پشتون هستیم و این برای ما ننگ است که دختر ما از نامزد خود جدا شده زندگی کند باید بسوزد و بسازد درست همانند من...

با این حرف مادرم آه از دل نهادم.

آقایی دکتر سری از روی تأسف تکان داد و رو به من کرده گفت:

- ببین دخترم زنده‌گی ارزش این را ندارد که بخاطر یک حادثه بد تمام داستانی را که خداوند در تقدیر مان نوشته است را به پایان برسانیم؛ بارها کوشش کردی تا خود را از بین ببری ولی این را مطمئن

باش تا زمانی که وقتات و سفرات در این زندگی تمام نشده است به این زندگی پایان داده نمی توانی... .

بجنگ! برای خودت، برای مادرت و هزاران دختران دیگر این سرزمین که همچون خودت قربانی همچین فرهنگ اشتباه و عقاید اشتباهی شده اند.

اگر خودت نخواهی هیچ اتفاقی و هیچ پیوندی صورت نخواهد گرفت.

سکوت کردن را فراموش کن دخترم!
میدانم که از هر سوء آسیب دیده‌ای اما همه فراموش می‌شود.

این خودت هستی که چگونه سرنوشت خود را رقم خواهی زد.

سعی کن داستان عمه خانم و پسرش را به اتمام برسانی دخترم!

حرف های آقای دکتر که خیلی بالای من تأثیر گذاشته بود و نور کوچکی از امید را در قلبام جوانه زده بود.

با لبخندی که بعد از مدت ها مهمان لبانم شده بود.
از آنجا خارج شدیم.
آن روز با خود عهد کردم که این داستان را به اتمام
خواهم رسانید!

XXXX

روزی از شماره‌های ناشناس برای من پیامی آمد.
در آن فقط نوشته بود.
سلام...

با کنجکاو ی نوشتم:

علیکم سلام.

و گوشی را کنار گذاشته سجاده را پهن کردم تا
نمازم را اداء نمایم.

نمازم به اتمام رسیده بود که صدایی پیامک گوشی
من بلند شد.

سجاده و چادرم را کنار گذاشته و به صفحه‌ای
گوشی نگاهی انداختم در آن نوشته بود.

_ رفیق کوچک منم امیر..._

امیر!

با خود لب زده گفتم او چگونه شماره‌های تماس من را دریافته است.

یاد آنشبِ محفل افتادم که خواهرش از من شماره‌های تماس‌ام را خواست.

پس از خواهرش گرفته بود.

در جواب‌اش نوشتم...

_ و حالا چه کمکی از من ساخته است.

هنوز خیلی نگذشته بود که نوشت.

_ منظور بدی نداشتم به مولا فقط خواستم جویایی

حالت شوم رفیق کوچک گمان کنم من را کاملاً

فراموش کرده‌ای اصلاً من رفتم خدا حافظ... فکر

نمیکردم این چنین زود دوست کودکی خود را

فراموش نمایی...

خندیدم چه خوب گله میکرد، این عادت او از همان
 کودکی بود گله کردن را دوست داشت انگار.
 نوشتم...

_تا حالا که حالاست این عادت خود را بر سر داری
 رفیق بزرگ...

او دوباره نوشت...

_نه این یکی عادت را از دخترکاکایی خود صدف
 به ارث بردهام...

عادت داشت به همچین راحت صحبت کردن.
 سوالی بر ذهنم خطور کرد برای همین نوشتم.

_امیر ببینم تا حالا ازدواج نکرده‌ای...

پیام را دیدن اما دیگر متنِ نوشت.

مدتی خیره به صفحه‌ای گوشی خود شدم بعد آن را
 خاموش کرده از اتاق خارج شدم.

من امیر را در هنگام کودکی همچون دوستِ قبول کرده بود و همیشه برای او سخن از ناراحتی های خود میگفتم.

او شنونده‌ای خوبی بود.

این عادت او را دوست داشتم همیشه!

وقتی شب به اتاقم برگشتم نگاهم به گوشی ام خورد که همانگونه آنجا بود.

پیام تازه‌ای از سوی امیر دریافتی بودم اما قبل از آن که پیام را بخوانم شماره‌ای تماس او را در حافظه‌ای گوشی خود ذخیره کرده و بعد پیام او را به خوانش گرفتم.

نوشته بود...

من مدت ها قبل دلم را به دختری سپردم که دست سرنوشت بامن یار نبود و او برای دیگری شد تا حالا که حالاست در انتظار او هستم.

ناراحت شدم برای امیر...

چه بازي هاي که نمی‌کند این زندگی با هر یک از ما ها...

لبخندی کوچکی مهمان لبانم شد نوشتم.

_امیدوارم همانی که واقعاً لایق رفیق بزرگ است با او ازدواج کند.

با دیدن پیام من نوشت...

_اما من هنوز هم به همان یار امیدوارم.

با دیدن پیام‌اش بیشتر از این بحث را ادامه نداده و گوشه خود را خاموش کردم فردا اتفاقاتی جدیدی در راه بود و قرار بود مادر بزرگ از پاکستان بی‌آید.

صبح از راه رسید و مادر بزرگم همراه با پدرم یکجا آمدند.

آمدن مادر بزرگم بی‌دلیل نبود و او قصد داشت تا حج فرضی برود.

آنگاه که من از این موضوع آگاه شدم قلبم ذهنم همه و همه فریاد می‌زد تا من هم با مادر بزرگم بروم.

این موضوع را با مادرم بزرگم در میان گذاشتم؛ او با گرمی از من استقبال نمود.

مادربزرگم همانی که مرا از همان هنگام کودکی دوست داشت و نزد خود بزرگ کرده بود.

من با خود تصمیم گرفته بودم تا که داستان درد هایم را در همانجا به پایان برسانم.

داستان درد هایم را نه داستان زندگی خود را زیرا که دیگر میخواستم زندگی کنم.

هرچند که گاهی زندگی مطابق میل مان نیست، گاهی اوقات اتفاقاتی رخ میدهد که دور از انتظار مان می باشد درست همانند این سفر ناگهانی من ممکن خیری در آن نهفته بود و من به طور ناگهانی این تصمیم را با خود گرفتم.

هرچند که دیدار حج بیت الله یکی از بزرگترین آرزو هایم بود و من خوشبخت بودم برای دیدار آن.

امیر...

گاه و بی‌گاه ذهن من بسوی دختری سوق می‌یافت که
 آن را یک اتفاق و یک آرزوی مهال می‌خواندم.
 هنوز هم آن چشمان آسمانی او دلم را به لرزه در
 می‌آورد.

آن روز که بعد از یک مدت طولانی با او مقابل شدم
 نفسم به شمارش افتاده بود.

گاه دلم می‌خواهد برایش پیام گذاشته و جویایی
 حالش شوم.

اما این ممکن نیست.

او نامزد دیگری است هرچند که خبر های به گوشم
 رسیده بود.

عرفان پسری که هیچ زنی برایش مهم نبود و همیشه
 در حال وقت گذاشتن با افراد رنگارنگ بود.

آخرین بار حدود دو ما قبل در دویی با او ملاقات
 نمودم.

چه عجیب بود از همه خود را مخفی نموده بود.

آنگاه که با من مقابل شد و گفت:

من راضی به انجام این پیوند نبودم حالا که مادرم این را درست نموده است، خودش میداند و آن برادر زاده‌اش من از همان اول هم میلی برای آن ازدواج نداشتم و نه هم دارم.

عرفان که در دنیایی دیگری به سر می‌برد و آنجا صدف میسوخت و می‌ساخت با حرف‌های مردم.

آن روز که با او مقابل شدم غم در چشمانش چه خوب مشخص بود.

دیگر از آن صدف خوشحال و بی‌پروا خبری نبود، او کاملاً شکسته بود.

XXXX

نگاهم را به پیامی که تا این مدت آن را می‌نوشتم دوختم.

صدف من نمی‌دانم چه مشکلات و مشقت‌های را پشت سر گذرانده‌ای اما این را برایت وعده خواهم

داد که همه‌ای این‌ها به اتمام خواهد رسید این را مطمئن باش.

هنوز خیلی نگذشته بود که پیام سین خورد.
و پیام کوتاهی در صفحه‌ای مقابل من ظاهر شد.
نوشته بود...

_ مگر شما از مشقت‌های من با خبر هستید من نیازی برای هیچ‌کسی ندارم.

با خواندن پیام لبخندی مهمان لبانم شد این دختر سر سخت‌تر از آنی هست که حتی گمان میکردم.
دوباره نوشتم...

_ مگر دوست ندارید در سکوت و آرامش زندگی کنید رفیق کوچک...

یک (نه‌ای) قاطعانه گفت...

و منم خندیده گوشه‌اش را خاموش نمودم.

این رفیق کوچک من چه عصبی شده بود این روزها...!

روای...

بالاخره بعد از انجام شدن کار های مربوطه صدف
همراه با مادر بزرگاش روانه‌ای حج بیت الله شدند.
آن مکان مقدس که همه آرزوی دیدارش را دارد.

XXXX

بر روی زمین نشسته بود و با خدایی خود در حال
راز و نیاز بود.

هم میگریست و هم سخن میگفت:

_خدایا چرا اینگونه تقدیر برایم نوشتی، من هرگز
نمیخواستم وقتی اینجا باشم و به برای دیدارت بیایم
حالت من اینگونه باشد، من دوست نداشتم این چنین
سخن بگویم؛ من فقط دوست داشتم شکر گذاری
نمایم.

دخترک سکوت کرد.

ولی بعد با خود گفت باید شکر گذاری نمایم او که از همه چیز آگاه است، او که پروردگار عالمیان است.

شاید زجرها و درد های را که من متحمل شده‌ام فردی است که بیشتر از من شاهد بوده است؛ باید شکر گذار باشم؛ چون او خود میداند که چه چیزی بهتر است برای بندگانش!

XXXX

روز ها همینگونه در حال سپری شدن بود و دخترک مصروف عبادت با خدایش بود و همیشه میگفت:

خدایا من را از چنگ این درد ها نجات بده...
و بلاخره وقت موعد برای رفتن به غار حراء فرا رسید.

مادر بزرگش که بیمار بود و توانایی راه رفتن را نداشت در یک مکان خلوتی نشست و در انتظار آمدن نوه اش شد.

اما صدف رفت مگر با بسیار مشقت‌ها برای اینکه
او هم بیماری (آسم) داشت.

او دعا کرد تا تمام مشکلات او به اتمام رسد.

صدف...

آنجا همه می‌گریستند برای گناهان خود و من گریه
می‌کردم برای تقدیر خود همان تقدیر سیاه خود...

اینکه هفت سال عمر من چه هدر سپری شد. من که
نه از کودکی خاطرهای خوبی داشتم و نه هم از آن
جوانی...

من آن روز و در همانجا با خود عهد نمودم که
عرفان همچون برادرم خواهد بود و او دیگر همسفر
زندگی من نخواهد بود.

او دیگر برادر قسم خورده‌ای من بود.

من این را پذیرفتم حتی اگر پدرم با این تصمیم من
را از بین می‌برد.

آنجا داستان عمه خانم و عرفان برای همیشه برای منی رنجور به اتمام رسید!

بعد از مدتی آنجا نشستن دوباره نزد مادر بزرگم رفتم و با لبخند در کنارش نشسته گفتم:

مادر بزرگ برای تان، خیلی دعا کردم...

با اتمام حرف من مادر بزرگم در یک حرکت ناگهانی از پاهایم گرفته و ملتسانه گفت:

صدف دخترم لطفاً اگر دعایی بد برای دخترم کرده‌ای آن را دوباره بگیر، لطفاً دخترم لطفاً این کار را در حق عمه‌ات انجام نده.

با این حرف مادر بزرگم چشمانم از اشک پر شده نگاهم بسویش انداختم، او را آهسته بلند کرده گفتم:

- مادر بزرگ من همانند عمه‌ام ظالم نیستم، من دوست ندارم هیچ کسی را دعایی بد نمایم. یعنی شما همینگونه در مورد نوه‌ای که خود بزرگ کردید فکر می‌کنید من عمه خانم را به الله سپردم.

با این حرفم مادر بزرگم گریه کرده گفت:

- لطفاً عمه‌ات را ببخش...

لبخند کوچکی مهمان لبانم شده بود و با همان لبخند
کوچک گفتم:

_ بخشیدم ، بخشیدم اما این بار به گونه‌ای دیگری
بخشیدم.

مادر بزرگم پرسش‌گونه بسویم نگاه کرده و در حالی
که اشک می‌ریخت گفت:

_ چگونه دخترم.

گفتم:

_ من او را بخشیدم و از این به بعد پسر عمه خانم،
برادر من خواهد بود.

با این حرفم مادر بزرگم متحیر بسویم نگاه کرده و
چند مدتی سکوت نمود.

بعد از چند مدتی بسویم نگاه کرده گفت:

_ صدف دخترم دوباره حرفات را تکرار کن...

و من هم دوباره همان حرف را گفتم.

این بار مادر بزرگم گفت:

- یعنی چی دخترم او نامزدت است، از سوی هم عمه خانم میگوید که کار هایت در حال اتمام است این چه حرفی است که میگویی دخترم؟!

شانه هایم را بالا انداخته گفتم:

- دیگر برای من فرق نمی کند که او نامزد ام است یا خیر و یا اینکه کار های من به اتمام رسیده است، اصلاً برایم مهم نیست اینکه تازه آغاز شده است و یا هم تازه تمام شده است. من دیگر آن صدف کوچک و ساده ای چند سال قبل نیستم مادر بزرگ...

مادر بزرگم دست اش را بالای قلب اش گذاشته گفت:
_ آه صدف آه... مردم حرف درست می کنند.

بی خیال گفتم:

_ این حرف های مردم دیگر برای من اهمیتی ندارد
عمر من با این حرف های بیهوده گذشت...

مادرم حرفی نگفت و هردو در سکوت به راه
افتادیم.

XXXX

هنوز به هفته نکشیده بود که این خبر همه جا پخش
شد.

و بلاخره این خبر به گوش عمه خانم هم رسید...
او برایم گفت:

حالا که اینگونه است؛ منم تو را به عنوان عروس
خود قبول ندارم.

حرفی نگفتم و او هم تماس را قطع نمود.

آن سفر غیر منتظره‌ای من بهترین اتفاق عمرم بود.

آنجایی که دانستم هیچ کسی جز پروردگار یاری
رسان من نخواهد بود.

من سال‌ها تلاش نمودم؛ غرور من در مقابل همه
شکست، هفت سال عمرم چه هدر رفت.

اما من بلاخره ثمره‌ای آن همه تلاش و صبر خود را دیدم.

من بعد از مدت ها ، روزها، ماه ها و سال ها به آرامش واقعی دست یافتم.

داستان غم‌انگیز زندگی من بلاخره آنجا به اتمام رسید و داستان عمه خانم و پسرش برای همیشه و همیشه برای من دفن شد.

بی‌شک که همه‌ای این ها را سپاسگزار تنها خالق خود بودم.

آن آرامشی که سال ها از من دزدیده شده بود به آمدنم به این سفر دوباره به دست گرفتم.

اما زندگی هنوز هم جریان داشت و این داستان هنوز به اتمام نرسیده بود.

نمیدانستم که دوباره با برگشتنم به افغانستان فصل جدید و تازه‌ای از زندگی من آغاز خواهد شد.

آنهم هم حضور شخص مهمی بود که تازه وارد
زندگی من شده بود هر چند که از همان دور هم
مراقب من بود.

راوی...

آنگاه که امیر از این موضوع آگاه شده بود.
هفته‌ای یک بار هم که شده بود برای صدف پیام
میگذاشت و جویایی حال دخترک می‌شد.
صدف هم خیلی رسمی پاسخ می‌داده و بیشتر سعی
میکرد تا از امیر فاصله بگیرد.
اما این مهربانی‌ها و این نگرانی‌های امیر دل
دخترک را قدری نرم ساخته بود.
صدف آگاه نبود از حسی که قرار بود بزودی با او
مقابل شود.
عشق صدف در قلب امیر هر روز بیشتر از قبل
جوانه میزد.

او پسری نرمخو، جذاب و در عین حال مهربانی بود.

آن که ممکن آرزوهای خیلی ها بود اما او قبلاً دل‌اش را سپرده بود به همان دختر چشم‌دریایی... این ممکن همان حرف‌های عمه خانم بود که در حال وقوع پیوستن بود، یعنی آن حرف‌های که میگفت صدف دل‌اش را به یکی دیگر سپرده است و امثال این گمان‌ها او....

امیر گاه برای صدف حس میداد که من همیشه در کنارت هستم.

اما او هرگز اظهار آن عشق پنهانی‌اش را نکرده بود.

صدف گاهی اوقات با خود فکر میکرد و می‌گفت:

__ نکند امیر من را دوست داشته باشد؟

اما دوباره میگفت:

__ نه، نه این امکان ندارد.

ممکن همه‌ای این‌ها از مهربانی او باشد، من نباید از آن مهربانی استفاده‌ای سوء نمایم.

پنج ماه بعد...

درست پنج ماه از فسخ نامزدی صدف می‌گذشت، در این میان رفت و آمد های امیر و خانواده‌اش بیشتر شده بود.

هر چند که امیر کمتر دیده می‌شد اما باز هم این عجیب بود.

XXXX

با گام های بلند و استوار راه اتاقی که پدرش در آنجا نشسته بود را در پیش گرفته و بعد از داخل شدن درست در مقابل پدرش نشست.

پدرش که کتاب بر دست داشت.

آن کتاب را بسته و نگاهش را بسوی پسرش انداخته گفت:

_ بگو ببینم با من کاری داری.

امیر مدتِ سکوت نمود زیرا تردید داشت از سخن
که قرار بود برای پدرش بگوید.

حراس داشت از اینکه مبادا پدرش مخالف آن باشد.
دستانش را محکم فشرده سپس روبه پدرش کرده
گفت:

_ پدر جان! میخواهم در مورد موضوع مهم با شما
صحبت نمایم اما می‌ترسم از اینکه شما قبول
نکنید...

پدرش گفت:

_ چگونه وقتی از موضوع آگاه نیستم مخالفت نمایم،
پس بگو تا من هم بدانم.

امیر گفت:

_ هر چند میدانم مخالف خواهید بود، اما من میخواهم
با صدف دختر کاکایی کوچکم ازدواج نمایم.
با اتمام حرف‌هایش سکوت حکم فرما شد.

نگاهش را بسوی پدرش دوخت که او را خیره نگاه می‌کرد.

پدرش بعد از یک مدت سکوت طولانی گفت:

پسرم برای من یک روز زمان بده تا درست در مورد این موضوع فکر کنم.

امیر گفت:

باشد پدر جان هرچه شما بگوید.

با اتمام حرف‌اش از جا برخاسته راه اتاق خودش را در پیش گرفت.

گوشی خود را به دست گرفت و بی‌هیچ تاخیری با صدف به تماس شد.

هنوز خیلی نگذشته که تماس وصل شده و صدایی دخترک در فضا پیچید.

امیر بیدون هیچ مقدمه‌ای سر اصل موضوع رفته گفت:

_صدف حرف مهم برایت دارم اما نمیتوانم برایت
اینگونه بگویم برایت پیام میدهم.

صدف گفت:

_باشد.

و امیر تماس را قطع نموده بیدون هیچ تاخیری
کلمات را پی‌درپی تایپ نموده و دکمه‌ای ارسال را
فشرده.

صدف با دیدن پیام امیر نفس‌اش در سینه حبس شد.
درست از همانی که می‌ترسید اتفاق افتاده بود.
امیر نوشته بود.

_صدف من دوستت دارم از همان هنگام کودکی اما
نه همچون برادری، منظور مرا لطفاً بد برداشت
نکن اما من واقعاً قصد ازدواج دارم و نمیخواهم
موضوع به جاهای باریکی کشیده شود.

صدف نوشت:

_من دوباره توان شکستن اعتمادی را ندارم امیر
لطفاً این بحث را تمام نمایم، من میخواهم تا آخر
عمر از دواج نکنم من به سرنوشت و تقدیر خود
راضی هستم. دیگر نمیخواهم شاهد درد کشیدن های
خود باشم همینقدر درد و همینقدر رنج برای من
کافی است.

امیر دوباره نوشت:

_من عرفان نیستم صدف من آدم اهل جا زدن و
کنار کشیدن نیستم و نخواهم بود.
صدف پیام را دیده و دیگر برای آن بحث ادامه نداد،
با خود گفت:

_حق با امیر است او عرفان نیست، اما من دیگر
تحمل هیچ درد و رنجی را ندارم، خدایا خودت
کمکام کن...

یک روز گذشت و امیر منتظر احوالی از سوی پدرش بود که با صدا زدن امیر توسط خواهرش راه اتاقی که پدرش بیشتر اوقات آنجا بود را در پیش گرفت.

تقه‌ای به در زده و وارد اتاق شد.

با وارد شدن‌اش به اتاق متوجه نگاه‌های خیره‌ای پدرش بالای خود بود.

در سکوت، درست در مقابل پدرش نشسته و نگاهش را به دستانش دوخت؛ پدرش گفت:

«واقعاً می‌خواهی همراه با صدف ازدواج نمایی
پسرم؟»

امیر سرش را تکان داده و بیدون نگاه کردن بسوی پدرش گفت:

«بلی پدر جان...»

پدرش گفت:

«اما پسرم من و مادرت مخالف این پیوند هستیم.»

با این حرف پدرش امیر نگاهش را به پدر خود
 دوخت اما سکوت کرد او از قبل می‌دانست که با
 همچنین صحنه‌ای رو به رو خواهد شد؛ پدرش
 دوباره ادامه داده گفت:

__ پسر من نمیخواهم، همراه با همسر نکاح شده‌ای
 عرفان ازدواج نمایی! هر چند میدانم که آن دو
 ازدواج نکرده اند اما عمه خانم در همه‌جا این خبر
 را پیچیده است. ازدواج با صدف، دختری همان
 برادری که جز در دسر و فریبکاری دیگر هیچ کاری
 برای مان انجام نداده است، صدف هم که تربیه
 شده‌ای همان پدر است من اصلاً با این پیوند راضی
 نیستم پسر من این را درک کن...

صدف این را قبول داشت که پدرش مرد درستی
 نبود و اینکه بعضی از عادت های زشت پدرش را
 به ارث برده بود اما او پدرش بود هر چقدر کوشش
 هم میکرد نمیتوانست از او دور باشد.
 هر چه نباشد پدر که پدر است.

امیر گفت:

_میدانم پدر اما صدف که برادرزاده‌ای شما است، او دختری است که از همان کودکی با مشکلات بسیار، بزرگ شده است. من، من میخواهم همچون همدم و همسر در کنارش بوده و مرحم زخم‌های او باشم. من می‌خواهم تمام این اتفاقات را فراموش نماید. شما نمی‌توانید برای برادرزاده‌ای خود همین یک کار کوچک را انجام دهید پدر؟؟؟

پدرش سکوت کرد حق با امیر بود او که آدم بود دانسته چه بد بود که بخاطر اشتباهات برادرش او صدف را مقصر میدانست.

پدرش از جا برخاست و امیر هم به تعقیب او با قدم‌های بلند پسرش را به آغوش کشیده گفت:

_خوشحالم برای بودنت شیر پسر، اگر این کار باعث خوشحالی‌ات خواهد شد پس باشد من قبول دارم.

گاهی آدم ها چه در خواب عمیقی به سر می بردند،
 ما همه گاه مقصر می شماریم همان های را که
 شخصیت خوب داستان مان بودند و آن های را که
 مقصر واقعی داستان مان بودند چه خوب می شماریم.
 مهم ترین درس زندگی این است که هیچ انسان شبیه
 حرف های خود نیست.

XXXX

از سوی آقا اکبر (پدر امیر) مخالف این پیوند بود؛
 هر چند که تا جایی هم حق به جانب بود. برای اینکه
 عمه خانم در عمه جا میگفت (صدف عروس من
 است.) هیچ کسی دوست ندارد عروس یکی دیگر
 را عروس خود نماید.

اما در این میان خوشحالی فرزندان اش برای او
 مهم تر از همه بود.

با تلاش های پی در پی پدر امیر و خانواده اش، پدر
 صدف نیز راضی به این پیوند شد اما با اندکی
 مخالفت ها...

محفل نامزدی بزرگی برگذار شد، محفل کاملاً رویایی بود؛ آن خیال‌های که عمه خانم برای صدف داده بود امیر همه‌ای آن‌ها را به واقعیت مبدل ساخت.

بعد از چند ماه نامزدی بلاخره صدف با امیر ازدواج نمود.

هر دو محفل به بهترین شکل ممکن سپری و برگذار شده بود، صدف تازه طعم خوشبختی زندگی را چشیده بود.

او واقعا خوشحال بود و از تهی دل‌اش میخندید. امیر واقعا مرد بود او لبخندی واقعی را بر لبان دخترک برگشتانده بود، دختری که سال‌ها لبخند از لبانش ربوده شده بود.

صدف...

از اینکه انتخاب درستی کرده و برای خوشبختی خود جنگیدم خوشحالم، خانواده‌ای شوهرم هم همانند او مهربان اند.

با اتفاقاتی که برایم پیش آمده بود من مبدل شده‌ام به یک آدمِ عصبی و پرخاشگر...

اما همه با مهربانی با من برخورد میکردند که باعث شد دوباره به همان حالت قبلی خود برگردم و سعی دارم تا دوباره به همان آدم قوی قبل مبدل شوم.

آن‌گاه که عمه خانم از این موضوع آگاه شد، میخواست تا در بدل من دختر کاکایم (خواهر امیر) را عروس خود بگیرد، اما کاکایم که مردی فهمیده و دانسته‌ای بود.

با این حرف عمه خانم خندیده بود و برای او گفته بود:

_ اینجا هیچ قانونی وجود ندارد که در بدل عروس من برایت عروس بدهم...

عمه خانم هر چند که شخص درست نبود اما من او را بخشیده بودم، با خود می‌گفتم مقصر تمام این اتفاقات پدرم است.

ممکن اگر او مردی درستی بود سرنوشت زندگی من اینگونه رقم نمی‌خورد.

حال حدود سه سالی از ازدواج من و امیر می‌گذرد. دو سال قبل آن‌گاه که حکومت ط*ا*ل*ب*ها آمدند.

با کمک کاکایی بزرگ مان که در خارج از کشور اقامت داشتند کشور را ترک نمودیم هر چند که خیلی کار آسان و ساده‌ای نبود؛ حدود دو سالی میشود که در کشور امریکا همراه با شوهرم و پسرم احمد زندگی می‌کنیم.

زندگی با تمام سختی‌هایش در حال سپری شدن است و ما باید بی‌آموزیم تا چگونه صبر را پیشه‌ای خود قرار بدهیم.

بی‌شک روزی این تلاش‌ها و صبر‌های مان نتیجه خواهد داد زیرا که با یاد خداوند متعال اگر با هر اتفاقی که سر بخوریم حل خواهد شد.

پایان ♡

#بانو_کهکشان

پیام بانو صدف عزیز برای شما عزیزان!

می‌گویند در عقب هر تاریکی، روشنی است؛ باید همیشه امید وار بود.

هیچ وقت بخاطر هیچ کسی خود را نشکنید و عادت های خوب خود را از بین نبرید.

برای اینکه، اگر انسانی خوبی وارد زندگی شما شود باعث میشود تا که ارزش آن شخص را ندانید.

همیشه سعی کنید تا که صبور باشید، صبر و حوصله در این دنیا خیلی مهم است؛ هر انسانی شاهد مشکلات خود است اگر هر مشکلی باشد حتی مشکل ترین مشکل دنیا هم باشد این را بدانید که در پایان هرکاری خدا با ما است.

پس ناامید نباشید!

دوباره رسیدم به پایان یک داستان واقعی دیگر تا
نشر داستان بعدی همه‌ای شما عزیزان را به خالق
یکتا می‌سپارم.

به گفته‌ای بانو صدف بعد از هر شب تاریک یک
صبح روشن خواهد بود پس صبوری را پیشه‌ای
خود نموده و هرگاه دچار مشکلی شدید فقط از الله
متعال یاری بخواهید.

#بانو_کهکشان